

۰ (۲۸۷) ۰

عبدالباقی بیگدلی

جانها فدایت تا چیست رایت جنگ تو دلکش صلح بود لخواه

عبدالله خان اوزبک

سنگ رخنه شد از سس گریستم بیو ز سنگ سحت نرم من که زیسته بود

عبدالحی تفرشی

دی کر در من بردن آ تا هست سوی سهری که بود خاطر حواصت
و غایت زسنگ بود گز پیش نظر رفتی و نگفتم حدت همراهت

عبدالحالق غجدوانی

چون میگردد عمر کم آزاری به چون مینهدت دست بگو کاری به
چون کشته خود بدست خود میدروی بخمی که نکو ترست اگر کاری به

عبدالعزیز خان

(پادشاه ارمن)

هر چمن که رسیدی گلی بچین برو پانی گل مشین آنقدر که حواری شوی

عبدالقادر تونی

سویم یکنظر د کرده نام در کتیبه ز من بمیدانم چه مذکره نمبگوید چه دید از من

عبدالمولی سیچانی

و حسن و عشق ببر گوشه دانستی هست حدیث لیلی و میخون بهر ربانی هست
احتیاط نظر سوی زیر دستان کن ده از برای مکافات آسمانی هست

عبدی ابرقوئی

شب ما مه دلر با تشیستم تا ماه نشست ما شیمتم

عبدی گنابادی

شادی دل جز بغم یار نیست وای براندل که گرفتار نیست

عبرت نائینی (مدیر)

فرد سخن که برتر از ندیشه منست ماسد آفتاب بدرات روشنت
تیغ زبان برنده تر است ز زبان تیغ وبن نکته بی اقامت برهان مبرهنست
زیر زبان نهفته بود قدر آدمی مقدر هر کسی ز کلامش معیت
در مملکت وجود نویسندگان ز قدر چون مردمک بدیده و چون روح در تنست
تیغ زبان آدمی که برین آید از نیام دیگر رهان تیغ بناچار الکنست
هر آدمی که نوع بشر است دوستدار با صلح کن موافق و با حسد دشمنست
خوب با غم هجر و تو در درد دل در باین شادم که ندارد چیز ای نعم غم دیگر
عالم همه هیچست منه دل بتمامش در عالم عشق آی و سیر عالم دیگر
ما خوار آلودگان محتاج یک پیمانه م هر یک پیمانه می عمریست در مبخانه ایم
در نهاد خام طبعان درنگیرد سوز سمع ما نه میسوریم آنگه از دل پروانه ایم
آشنائی با خودماندن خلاف عاتقی است ما هر کس از خورد دم میزند بیکانه ایم
بباز با غم و بزم عرب مچین زهار که دست چرخ درازست بپر برچیدن
هر باغبین خود اندم که چشم دل تدباز نظر بسوختن بر عیب دیگران دیدن
مرا بگوش دل این نکته دوش عبرت گفت که می پرستی از آن به که خود پرستیدن
یست نقصی جز این کمال ترا که نداری بعاشقان نظری
ز تو ای نخل آرزو ما ز بست جز محنت و بلا ثمری
بدعا من نخواهت ز حدی که مانده است در دعا اثری
عشق در ملک حسن گشت و بیاعت ز قوی حوروی حوشری
روز غفلت مکن ز کار و شب از مضرب و می دوره آرزو عزیز است مکن بیهوده طی

عبقری (مجد الملك)

از آن زمان که فلک صورتت رمود از چشم
غیر گریه ندیدیم هیچ سود از چشم

عید زاکانی

بر اندرگاه خوانم داد از ایندل	مسلمانان مرا فریاد از ایندل
دلی درم دل از جان بر گرفته	امید از کفر و ایمان بر گرفته
درون خویش دائم ریش خواهد	بلا هر چند بند پیش خواهد
ز دست ایندل دیوانه مستم	درون سینه دشمن میپرستم

عتابی تکلو

چشم مر پاره های دل ز فراقش
همچو در حانه حراب گرفته

عتابی جرفادقانی

حمی که بهم گرسگی میخوردیم	با هم بگرسنگی بسر میبردیم
چون سیر شدیم دور گشتیم از هم	ایکاش در آن گرسنگی میبردیم

عتابی

ندیم آن گن خود رو چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد
مرا که فرامشت نکردیم	** باد آرزو کرده فراموش
من گریه خویش دوست دارم	** کز داغ کسی است یادگارم
چو ندیده روزگار کور است	آینه برابر صیقه دارم
ما رخصت این حور محل را بتو دادیم	** گفتیم و نوشتیم و سجل را بتو دادیم

عتیقی سمرقندی

رفتی و آرام و خواب رفت زما تا دگر
خواب کی آید بچشم یا نوکی آئی بخواب

یکدم نبود که تریه افزونی مکنی چون عادت و حریت این بود چون نکنی
 راناری من یهین که در دل داری ما مکنی تا حکرم چون مکنی

عجزی تبریزی

ایشان که عمر کوتاه ما همچو روز وصل بکره که خاستی و شستی گذشته است
 حجر تو کشتن حجاب روشنت **
 منعت عقد الفت و میقت ریرت **
 جدت وصل ز لب بر نبارم که میترسم **
 ما در صید گاه عشق پای جستجو رنجه **
 حاجت مرا بغیر توکل معانده است **
 کرم ز زیر کوه گناه آدمی درون **
 چون ریختن رتیغ تو چون آب روشنت **
 کاین شمع بین معامله باد میکند **
 ز مهر کینه ام کاری بدست روزگار افتد **
 که صید بی زمین خود بر سر صیاد میآید **
 کو همتی که گرم اوزن بی نیاز تر **
 در زیر بار مست غمرازان چه میکند **

عذاری

با آنکه چه عمر بیوفائی دارم همه عمر آرزویت

عذری تبریزی

قد هارو گزشتو نوروز هم گذشت گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

عذری بیکدلی

سارید پس ... مرگ دل زار مرا سر خاک من آید دل آزار مرا
 ... کوی که باشد بی گناهان یاده آنجا **
 ... آن خلوت که جز من ره نجستی بدان اینک **
 ... تمام بگشتم در چه اما میرم حسرت **
 ... وفا کسی که آید بسر مزارم او را **
 ستمه فاش که ریود خون چون من بیگناه آنجا **
 بقریب پیام غیر باید برد راد آنجا **
 بان کفج همس کز تنگش نالم شکست آنجا **
 ز جفای او خدایا بو میسپارم اورا **

شد باعث دشمنی اختیار
 ابرغ دل منان که در سینه دارمت
 بسینه ام که در آنجا غم تو جانگزا است
 از عشق تو بهتر ارچه سودائی بست
 در داده از آن برای ما سودی نه
 چه خوش آنکه از پی قتل من زستگیری خبری رسد

ز پی رساندن آن خبر دگری پی دگری رسد
 مرغ چمن نه اینهمه فریاد میکند
 من ابرغم که طعمرا نسیم ساحت گماشتن
 تنگ شد از برگزاران نما جادر قفس
 نه امین ما را یارب درین محمل بود منزل
 مگویش رفتم آشفتم میان خالو خون خفتم
 گلی شکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
 نگر دتا دلت خون چو ندل من
 اینب همه من گفته که تاروز کفاره
 ست بودیم لب از حرف جعایت زوفا

عراقی همدانی

افسوس که ایام حوایی نگذشت
 تشنه کنار جوی همدان حتم
 ایام نشاط و شادمانی نگذشت
 عالم ز لاس شادیم عریان یافت
 کز حوی من آب زندگانی نگذشت
 هر صبح که خندیدم مرا گریبان یافت

* (۳۹۲) *

ما نخستین ناده کاندز جام کردند
 ز چشم مست عراقی وام کردند
 که چون خود کردند سر خوبستن فاش
 عراقی را چرا بدنام کردند
 غمت هر لحظه جای خواهد از من
 چه انصافست چندین جان که دارد
 مسرا گویند فردا روز وصل است
 وگره طاق هجران که دارد
 در عراقی طلب درد است و نه
 مری آنکه درمانش تو باشی
 در من نقاب نکش ز جمال کبریائی
 که بمان فرو گزاردی اساس خودنمائی
 در نظر از حد چه شود ز در درائی
 او دیده خون نشانه ز غمت شب جدائی
 چکمه که هست ایها گل باغ آشنائی
 چکمه چکاره ام من که به نعاتقات
 نرفست آنکه بوسه قدم ملازمانت
 ایچین استخوانی که روز هم از حیوانت
 همه شب بهاده م سر چو سگان آسمانت
 که رفیق در نیاید بیانه گدائی
 چو کمان حسن مطلق که ز عشق بی یاز است
 دل متلای محمود بطیره یاز است
 در مدار شوخ چشمان بکرشعه است و ناز است
 در گلستان چشمم ز چه رو همیشه ناز است
 مید آنکه نباید تو چشم من در آئی
 ز حدیث لعل کامی زسه رو با و دین
 کتدم یاز کامی نکمد زلف پر چین
 زنده به بی مرگان کشده معزّه کین
 کداه مذهب است آن کداه مدت است این
 نه کشند عتقی که تو عاتقم چرئی

• (۲۹۳) •

چو سیر باغ سرو قد خود بیان نماید
ر عذار لاله گونش چمن ارغوان نماید
رخ خود بی نظاره چو بگلستان نماید
مژه ها و چشم شوخش نظر چنان نماید
که میان سنبلستان چرد آهوی خفائی
چه شود که مطرب آید سماع ذکر یاجی
کند التقات ساقی سوی بزم مسا پیاپی
غم عشق را دوئی بود جزئی و می
ر فراق چون ناله من دشتکسته چوونی
که سوخت آمدندم ز حرارت حدائی
نگشود عقده دل به زشیخ و نوز رهمن
به ز دیو طرف بستم به زکمه و نه زایمن
چو صیب عاشق آمد زازل فضای گلخن
سرو برگ گن مارم بیجه رو روم نگلشن
که شبنده م ز گلها همه بوی بیوقائی
چو نای کار عاشق همه سور و سار دیدم
ره عشق و حسر نکسر به یاز و ناز دیدم
ر جهانیان گروهی ره مجاز دیدم
قمار خانه زهم همه پاک باز دیدم
چو صومعه رسیدم همه زاهد ریائی
ر حدوث پاک گشتم قدم زهم ندادم
ر وجود هم گذشته بدم زهم ندادم
به گشت سجده بدم زهم ندادم
طواف کعبه رفتم بحر زهم ندادم
که تو نر بروی چه کردی که درون خانه آئی

• (۲۹۴) •

سحرم صنای هاتف صککایت اندر آمد
 که نسیم وصل گوینا ز دیار دگر آمد
 تو مرده باد ای دل که شب غمت سر آمد
 در دیر میزدیم من که ندا ز در آمد
 (که در آدر آعرافی که توهه از آن مائی (۱))

عرب آقاء کرمانی

گذرگاه خدنگ غمزه اوست دل ما را زیارت میتوان کرد

عرشی

سوز دله زریه بیخواب روش است عشقم جو آفتاب جهانتاب روشن است
 با آنکه غیر لاف محبت ز طورت ما را امیدها بدل بد گمان تست
 نشکفته ماند غنچه امید ما شاخ سس بیسوه بود بهاری که داشتیم
 تخم دیگر کف آریم و بکاریم زبو کالچه کشتیم ز حطت نتوان کرد درو

عرفان اصفهانی

بیش زان که گرد پادشاه ویرانت کنند دامن فشان از غبار جسم تا جانت کنند

عرفی شیرازی

معجت سمع زم قدس و ما پروانه از بیروب

چه حال است این نمیدانم چراغ اجانو دود اینجا

با آنکه هیچ مطلب ممکن رو شد دل خوش به یکسم مگر ز محالها

(۱) نسخه صحیحی از این مجلس در دست داشته و بخشش هم بود که نامه آن از عراقی
 شد زیرا غث و سبب دارد ظاهراً غزل را عراقی ساخته و دیگری به شخص آن پرداخته شد

من بیگانگان را کی دل همصحتی ماند
 دلی صدچشمه بیتابی ز دل میزاید و شازم
 نه نامن نایکی از اهل دل رو دوستی میکن
 عذاب دوزخ آسمان آتش چون کند آیزد
 که با من صحبت غم میکند بیگانه خویشانرا
 که محکم نیست بیاد محبت صرکشانرا
 دلی درکار هست آخر سر زلف پریشانرا
 مگر در سینه آسودگان اندازد ایشانرا
 هواز باغ محبت هایتی گرمست
 از بو بوته ت و داد دل آرمیده ز
 سون مناع ما چه بود کز دیار عمر
 تلخی بعیش او برساند ملال من
 دادم بچشم او دل اندود پیشه را
 ای مدعی مکوش که محکم گرفته است
 گرفتم آنکه شبدر جواب سازم با سانشرا
 کوی عشقت همه دانه و دامت اینجا
 عرفی از هر دو جهان میرمد الا در دوست
 بداد بوز و شراری چراغ هستی ما
 یک سخن نیست که خاموشی از آن بهتر دست
 اینک اصحاب حرم حاضر و انواع صلاح
 نیست هتباری آسوده دلان قابل راز
 مگر بخش روز بر نهد چشم تری هست
 آن دل که بریشان شود از سائله بلبل
 بود که از دوختن این چاک گریبان رفت است

این شکافیت که تا دامن اهلان رفت است

تمام عمر باندیشه رهائی رفت	✓ هزار رخنه بدام و مرا ز ساده دلی
زانسو گذر مکن که در قننه باز نیست	** آرایش وجود قفول حوادث است
ره رو ملول مگر نشود ره در ز نیست	پیمان سعی مگسل اگر کار مشکل است
مرغ مسکین چه خبر داشت که شهبازی هست	** چینی دیند و هوئی حوش رپوی آزی کرد
هیائنه من و ابد آشنائی نیست	** علم که از غم محرومیم جدائی نیست
که شیوه های تو را هم آشنائی نیست	** ز آن سرد دیگر در زمان گرفتاره
حزای مرعت سیرازة کس نیست	** اصلاح پریشایم اندزه کس نیست
هر جا که هست جلوه جانانه خورشتر است	** هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خورشتر است
ز فرو مر ا بصحبت بیگانه خوشتر است	در صحبتی که شرم و ادب نیست فیض نیست
ز دن عشق هزاران مطلب نایاب هست	** گریزی رزم و صلوات ز زو نفع مکن
کافی وی رمحرومی دیسار و ذکر هیچ	** رفوح مزوره نویسد بس ز مرگ
حسرت روی نوحیف است که زدن برود	گر بپذیرم صد جیره من روز وصال
جهت برقی که چلندین خانه زهر سو سوزاند	** اگر یکدم نفس در دلم بگم ره زهر مویه
مسلمه امنت ز مزم شوید و همد و بجهوزاند	چنان بانیک و بد ما سر که بعد ز مرددت عرفی
شوم کشته در آن شهر که هاتم باشد	** جورم زخم در آن گوچه که مریم باشد
چشم به دور بهشتی چمنی ساخته اند	** در چمن حوروشان چمنی ساخته اند
عالمی سوخته ز بچمنی ساخته اند (۱)	حسرت ز چمن عشوه بعین گایتبار
وز حسن شوم روی تو دیدن مگر آرد	** گریه شوم بر تو وز زبان مگر آرد
رخک تو بزد گل و پچیدن نگر آرد	بیرحم بدیمست که در گلش معصود

(۱) امکن و ... معاصر تحریری از مصراع اول و چهارم ابیات فوق این معنی را بسیار اسرار

احسن حوروشان در حسی ساخته اند عالمی سوخته با چمنی ساخته اند **پژوهان**

تا چند بزنجیر خرد بند تو آن بود
 بی رنگی و دیوانگشی بیش بگیریم
 بیستی و آشوب جزون چند توان بود
 تا چند خود آرا و خردمند توان بود
 که لبی چنان بمرگم چو توئی گزیده باشد
 ز راهت و دید آنها که زاهد میسرود
 ز عشق بت و ورزیدنم عیب است و میدانم و لیک
 ز آنکه ناله دگر در دل تو کار کند
 کسی گر آب دارد آب ندارد
 ناله میکنم از درد تو گاهی لیکن
 این صفا حسن و محبت زهم اندوخته اند
 عشوه و ناز و تغافل که ندارد ز نشان
 آه از بندل کز گریبان غمی سر بر نود
 وقت عرفی خوش که نگشودند چون در درخشش
 چند بی بهره بود نبدۀ گریانی چند
 گریای تو بر آنم که ببارد بنظر
 همه ماتمزد گانیم و بران هست گواه
 جان ز شرم ما کسی داخل نمیشد در بدن
 مدار جلوه دروغ از دلم که خرمی حسن
 چه شب است یارب امشب که ز بی سحر ندارد
 غلط است اینست که گویند صل رحمت دلرا
 دل من ز غصه حور شد دل او حیرت دارد

دم آخر است عرفی بر رخس نظاره کن

که امید باز گشتن کس زین سفر ندارد

**

نیافته که فروشد بخت در بازار

که روزگار طیب است و عافیت بیمار

من بپناه گریزه در آنگینه حصار

غمم چو تهمت یوسف دوینه در بازار

احل میزد از سنگ بر سر دستار

تا بگوشت زو و نا میتوان سوز

تا چند حفظه کنی گو حهان بسوز

**

ازین صفت تنده مقبول مردمان نرگس

بیمه امید بحسرت سگران باش

ای جان همه طاقت تو و ای بدل همه جان باش

**

**

حهان بگشتم و دردا بیبچ تهر و دیار

کفن بیاور و تابوت و جامه نبلی کر

ز منجیق فلک مسک فتنه مبارد

دلچ چو رنگ زلیخا شکسته در خلوت

گل حیات من از سکه همت پژمرده

ایدل ز سوز آینه مهران سوز

بین شعله در حکرتو آن بیش زین بهمن

سزده جرمی و از شرم بر زمین بسد

بیتد و میدارد زو بار و تغافل

نستاه پی سوختن جان و دل آمد

(در وصف اسب گویند)

شمار ز لطف تا برسانم بجز عرض

ظران مفلسش نمستاند ز من بفرض

آری بود رعایت پیرو علیل فرض

ور نقطه رود کسش نام طی ارض

تانبه گام میرود آنهم بیای فرص

گامی بطول میزدند اکنون زدم بعرص

که بی نصب همانند قاطعان طریق

ایوی اگر متکوره شود آشنا لب

ای بی صیب گوتم وای بیدوا لب

**

**

شاهش حقیقت سنی که دانه ای

در ویش بی غشش بگیرد ز من بصفت

پیر است و تنی جور کش فزونده م

گر تپه زب بچونی ستایش

مهرین دیزلم سوزی از صبح تا شام

هسته روی - رو بمعنی پیاده ام

ز میر قفله گاهی تغافل شریعت

چون زخم تازه دوخته از خون بدله

گدشتت عجز و گفت و شنود با خور و ام

لبوعده کرده بود که گوید غم دوست
 صد بار لب گشودم و بیرون فریختم
 با آنکه عمرهاست که بیگانه منست
 سوی او فرستم پیام از آن ترسم
 از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم
 آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
 آمد صبح چو بلبل بچمن در بود
 دوستان ز هر بگریید که رفتم تا کام
 رفتم سوختم از داغ دشت من و دوست
 منم آن غنچه پژمرده که از ماد حزان
 عور پیشانی صبح طربم لیلک چه سود
 خوش آن عمری که هرگز بر مراد ما نبود اما
 خوش آن عزت که میافزود بیدادش اگر گاهی
 رذوق کشش من کرم خون گشتی و میدادم
 گر گاه دل نگریه میسر شود ز دوست
 بیدرد را صحت از باب دل چکار
 عربی ز کربه دست داری که این فراق
 بمرگ سوز یار شرمده مکن
 یار آیدو جان زود خدایا نصی
 آید خون یار و بسویش نظر مکن
 ز نازکی مباد که رحم آیدت من
 بی چشم گریه دوست که شرمده ام ز تر

وقت است اگر بوعده نمایم وفا لبم
 خونها که موج میزند از سینه قالم
 هر روز با کرشمه او آشنا ترم
 که بر حکایت ما مطلع شود پیغام
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
 چون بحواب عدم از حسرت جانان رفتم
 تمام چو مانی از خاک شهیدان رفتم
 دستان بوش بخندید که گریبان رفتم
 که جگر سوزنر از اشک بقیمان رفتم
 خنده بر لب گره و سر نگریبان رفتم
 که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم
 نصیحتهای بی باکانه گاهی می رسیدن
 حدیث شکره آمیزی نگوشش میرسیدن
 که مهربان فدای هیامت صد شهیدانم
 صد سال میتوان به تمنا گریستن
 خندیدن آشنا بود ما گریستن
 دردت ز دل نگیرد الا گریستن
 تو میدم از آن کوهرا زنده مکن
 مهلت ده و در پیامم زنده مکن
 ربهار شرمسارم ازین بیشتر مکن
 زود بکشر نگاه باین چشم تر مکن
 ناهست گریه میل نکار دگر مکن

ترمنده گشتم اینهمه خاکم پسر مکن	وی دست ناامید که دوری زدامتس
از من عفاں کتاب و دروهم اثر مکن	نی ناله هم بنو خوشم و هم بجزریار
حلقه ستون زدن ماتم هم داشتن	عادت عشاق چیست مجلس غم داشتن
تا نور روشن شود رو بخدمد داشتن	رو بقفا کن بین عمر تلف کرده ر
صوت ز مدح آمدن معنی ذم داشتن	چند بتزویر و فن پرده کشیدن بعب
که محروم از تمام خود و پانم ری تو	مسازم ناامید از خود چو گشتم مبتلای تو
بسیار نست و یازده تاجان در آمده	آشفتنکی صید تو گوید که این تکار
بهر ر ... ابدی اثر دعا شده	ز دعا که که چوید که برین تکدستان
وز ککرده باصواب توبه	گرم ر شرب ... توبه
... نشه نی ز آب توبه	در لفظ شرب چون بود آب
شرب که کلم ز خواب توبه	... داد بخواب هم توبه
صدح تمهید تودیت اردتسمان مخواه	گر مرد همی ز مروت شان محود
هر از مین مجوی و وفاز اسمان مخواه	خاک از مین مخواد و مرد ز فلک مجوی
گر تر و زهره گشته شود نوحه خون مجود	گر ماه و آفتاب حیرد عز ماگیر
حدیجیه بزکن از کس مسان محود	مجلس نوحه گرم کن ز کس نوا مجوی
ر شاخ ... ره حنا مکن و آشین مخواد	رویضه ر سنگ زن ایهدد بهتست
نبا نظرف سمره شین میهمان مخواد	تا مین بایت نکشد ... ر حو عرور
... نخت خود عداوت همت آسمان مخواد	از مین بگیر عسرت و کسب هدیر مکن
کاین از فلان مجوی و ز بهمان فلان مخواد	عربی چه احتیاج که گوید ... سدن
گشتم مخواد از زن و صد ستان مخواد	لبستن از طاب ریتش همت است و پس
... گمان رود ... امید تندرستی	چه عقوبت است یارب من عاقبت طلسر
چو خواهی آفتاب من که عالم سوزر باشی	چراغ حسن خود در هر روز ز آتشم عتقم

(۴۰۱) *

ز ترتیب نظام آفرینش چون نه آنگه
 ز دیده رفتی و مردم همان نفس فریاد
 حوادث را ز تاثیر نجوم آسمان بینی
 که بیتیو مردم وانگه چنین آسانی
 یا که با دل آن میسکند پریشانی
 که غمزه نو نکرده است با مسلمانی
 شکست رنگ شب و هنوز در عنائی
 در اندام که زادی هنوز آجیاتی

عریان همدانی

پریشانم پریشان آفریدند	مرا به سر به سامان آفریدند
مرا از حال ایشان آفریدند	پریشان خاطر از رفتند در حال
هر آنچه دیده شد دل کند ناد	ز دست دیده و دل هر دو فریاد
بیم بر دیده نازل گردد آزاد	سازم حجری پیش از یولاد
جهان با این فراسی تنگت آید	مکن کاری که در یاستگت آید
بر از نامه خواندن تنگت آید	چو مرد نامه خوانان نامه خواهند
سرتنگ از دیده بر زیم شو و روز	مگر که سر در بیابانم شو و روز
همیندوم که نالایم شو و روز	و تو تا دم به جایم میکنی روز
شو و روزی در آزارم ز اسل	خند دیده سی ز آرم از اسل
ز موستان که بیزارم از پندل	ز من مانده ز ایستد سنگ
سو زیم بجنگی ایدل ایدل	مگر سر و بلندی ایدل ایدل
بوید با چه رنگی ایدل ایدل	گر رستم رسد حورمت در بجم
و گر نانی به حرمت گذارم	مگر آبی حنانت و انوارم
بسر با سوزم یا بسازم	ب درستی کند روی و دل به
چه صحراهی از بحال خرابم	تو در لغوت بود آثار دیابم
چرا هر بیمه شو آبی صحرا	نه با مو سر نایت سارم

بشم واتم از یغالم بدرشم
 بر دلدار یغامی فرستم
 بروی دلبری گر ما یلستم
 خدا را ساریان آهسته میران
 غم غم بی و غمخوار دلم غم
 غم نهله که موتنها نشیم
 هزاران غم بدل اندوته دیرم
 یک آه سحرگاه از دل تنگ
 یا جانا دل پر درد من بین
 غم مهجوری و درد صوری
 اگر دستم رسد بر چرخ گردون
 یکی را میدهی صدناز و مهمت
 دلا چونی دلا چونی دلا چون
 ز بهر لیلی سیمین عذری
 نسیمی کزین آن کا کل آ یو
 چو شوگیرم حیدارا در آغوش
 دلم از عشق خونان گیج و ریجه
 دل عاشق بسان چوب تریبی
 بی ته یکدم دلم خرم نمونه
 اگر درد دلم قسمت تو ان کرد
 خممار آلوده با حامی ساسه
 مرا کیفیت چشم تو کیست
 بشم از چین و ماچین دور ترشم
 اگر دوری خسته مودور ترشم
 مکن منم گرفتار دلستم
 که مو و امانده ایتقا فلستم
 غم هم موس و هم یار همدم
 مریزا بارک الله مرحبا غم
 بسیده آتشی اهروته دیرم
 هزاران مدعیرا سوته دیرم
 سرشک سرخ خورد سنگ زرد من بین
 یا نرجان غم پرورد من بین
 از ویرسم که این چو بست و آن چو
 یکی را قرص جو آلوده در خون
 همه حوی همه حوی همه حوی
 چو محوی چو محوی چو محوی
 مرا خوشتر ز بوی سنبل آ یو
 سحر از بسترم بوی گل آ یو
 مژه بر هم زخم خونابه ریجه
 سری سوجه سری خونابه ریجه
 وگر روی تو وینم غم نمونه
 دل بیدرد در عالم نموزه
 دل عاشق به یغامی ساسه
 ریاضت کس بیادامی ساسه

دلی دارم چو موع باشکسته
همه گوین که طاهر تار بنواز
ز کشت خاطرم جز غم بروئی
ز صحای دن بیحاصل مرو
بی نه اشکم ز مژگان تر آئی
بی نه در کج تنهائی شو و روز
تلت بستگدل بر ما سوچی
سو خم تا سو حانم دل ترا
کسبمان گر زاری از که ترسی
مویانین همه دل از کس برسم
اگر دردم یکی بودی چه بودی
بیاییم حییم یا ضمیم
نه که نوشم نمی نیشم چرانی
نه که مرهم نمی ریشم دل ترا
نگ ز تاره خبر هر کجائی
هس بر سینه طاهر رسده
هنگ در صد آزارم چرانی
نه که ماری ز دوشم بر نداری
لاله گوهاران هفته بی
هائتی مکرم در سم و روانی

چو کشتی بر لب دریا تنسته
صدا چون میدهد تار شکسته
ز باغم جز گل ماتم بروئی
گیاه نا امید می همه نروئی
بی به نخل حیایم بی بر آئی
نشینم نا که دورانم سر آئی
عجب نبود اگر خار اسوچی
در آذر چوب تر تنها سوچی
برای گر حواری از که ترسی
در عالم دل تو داری از که ترسی
اگر غم اندکی بودی چه بودی
اریند و گریکی بودی چه بودی
تو که یارم نمی بیستم چرانی
هنگ یاش دل ریشم چرانی
بمژگان سرمد ریز مو کجائی
دم مرید عزیز مو کجائی
گلمه گر سلی حارم چرانی
مناب نار بر نارم چرانی
هفته جو کناران هفته بی
وفای گلعداران هفته بی (۱)

۱۱ | دو بیت هدی عربی کبیراً منتخب است فارسی معتبره معجمل رین دوان ابدشهر که
بعضی حضرت آقایی وحید نظم رسیده است مراجعه فرمایند
دو شعر ۱۲ و ۲۵ از این منتخب است دیگران هم دیده شده است

عزالدین شیروانی

دوشم که فلک دید نکوی تو فتاده
گفتم که دو چشم خوستی و گفتم که هیات
گفتا که بدین روز بگو تا که فکندت
مستد و خوانند برو تا نکشدت
ندانم هیچ در گنجده تا ما آشنا باشی
عتاب از پیش برداری غبار از راه بنشانی
دمی ییمان ماحوتی تسی مهمان ما باشی
من از عالم تر باشم تو از عالم مرانشی

عزالدین محمود کاشانی

دل گفت مرا علم لدی هوست
گفتم که الف گفت دیگر هیچ مگوی
تلمیم کن اگر ترا دستر مست
در خانه اگر کست بکحرف سست

عزت قاجار

اگر دل رست از انزلف پریشان
مطرب امشب ناله سر کرد است و ناله میزند
دگر کارش پریشانی ندارد
در میان ناله حرف آشنائی میزند
ز مهربانی آن بار مهربان همه روز
ماندم جد از کوبت و کارم جان رسید
من بودم و نیمه جای آنها
از هجرت تو بر لب آمد

عزتی شیرازی

شادیم از دهائی مرغان هم قفس
آزید که چشم یاریم از زور گاریست
تنباید یکی بیباغ رساند پیام ما
هرگز بمطلدی دلم نیدوار ایست
نه صبر و نه قرار و نه امید وصل یار
دل دامن تو در محس ناز پس گرفت
روزگار خود ز بخت تیره درهم کرده ایم
آرزوی سست انزلف پر حم کرده ایم



دور از انصافست برقی آشیان ما شدن
خوشی از خاطر ما بگیرد * بدانسان کارز از ناامیدی

عزیمی لاهیجی

دل از غم هجران تو خورن خواهد شد
نارفته هنوز حاتم ایست بین
خوناب دل از دیده برون خواهد شد
اندم که روی ز دیده چو دا خواهد شد

عزیم کاشانی (یا مشهدی)

از خوب جگر چهره گاهی تستم
چندان اگر رسم رهجر رخ تو
رخساره بخون چنانکه خواهی شستم
کز مردمک دیده سیاهی شستم

عزیم شیرازی

مرا دعوا کند اما ز رشک اینکه ماد
مگر مشکل گشایشیای عشق پرفسوس آخر
کند اسیر مرا دیدگری رها نکند
ز سودای جنون چون خامه خطی بر زبان دارم
به غمازم به عارتگر بده ره در گلستانم
ز وصله بست راحت شمعه آسایش میدانم
گشاید این گره کو بر جبین من بر زبان دارم
که بیعامی ز دور افتادگان این چمن دارم
همان در آتشم هر چند جا در انجمن دارم

میر عزیم

چشم ز غمت خون جگر میریزد
هر ساعی می که خورده ام با توستی
پیوسته سر رشک چون شرور میریزد
دل بیرخت از دیده تر میریزد

عزیم گیلانی

تا یک نظر به بزمش و جان سیار من
صد به یادش چون در - - - - -
میرگ اینقدر دور وصالم امان نداد
که شب کو تاه و دل ترشکوه از زلف در آراو

عزیز همدانی

تب که از گوی تو آشفته و بیتاب روم خود بخود درد دلی گویم و در خواب روم
 بهر گلشن که چون خورشید تا آن چهره بهمانی بر آید همچو در گس از زمین چشم تماشائی

عزیز الدین نسفی

کس در کف ایام چو من حواری مباد محبت زنده و غریب و بی یار مباد
 به روز و به روزگار و به یار و به شا کافر بچین روز گرفتار مباد

عزیزی قزوینی

غریب مردم و از من بگرد یاد کسی به بی کسی و غریبی من مباد کسی
 حوشم نبرد غریبی و بی کسی مردن که به زمین شود از مردم به شاد کسی

عسجدی مروزی

بوی ز دست ستمهای گبید دیوار فغان در سفلی و تلوی و استه سوار
 چه اعتبار بر این احترام تا مسعود چه اعتماد بر این روزگار ناهموار
 خدی چرخ سی زنده اند اهل هر از آن بر زده شکایت نمیکند احراز
 طمع مدار که تا به وقت کند دوران ز آن کسی عسور دهریان نگردهار
 کج شد حکیمان کردان کریمه که بر زان فاشان به بود مباد و به تار
 آچار به آتش و لنگش به چون چراغ سوزن به آتش و لنگش به چون تار
 گر پدی آنکس که روی تو به نمکس خوشتر سر نهادمی به فلاحن

عسکری بلگرامی

به سحر هست پایانی به آغاز سحر امشب هر دلی قناعت هست آسین مگر امشب

عشرت

از ماه روی او همه آفاق روشن است جایی که تیره است همین کلبه من است
سودای زلف او بدل من براسی چون رشته سیاه که در چشم سوزنت
بر روی آنکه راه نماید سوی دوست با باد صبحگاه دلم دست و دامن است

عشرت فراهانی

مؤذنب بند از آن قدم قامت بقدرت بهمانند تا قیامت (۱)

عشرتی اصفهانی

تو یار قلب بگلگشت باغ و من از رشک دلی بر آله چون دست باغبان دارم

عشرتی یزدی

مقصود کاخ و صعه و ایوان نگاتن کاشانه‌ای سر فلک بر مراشتن
کلبه‌ای رنگ رنگ و در حسان موه دار در باغ و بوستان ز سر شوق کاشتن
دانی که چیست تا سراد دل اندران يك لحظه دوستی تووار شاد داشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کند از حاك خانه که باید گزاشتن

عشرتی همدانی

بیچاره بنستم من و در فکر چاره ام بیچاره آنکسی است که در فکر چاره نیست
من عاشقم گواه من این قلب چاکچاک در دست من جز این سندیاره یار نیست
حلقه من در جهان يك وصله ناچور بود ** من که خود راضی بدین خلقت نمودم زور بود
ای طبیعت گر بودم من جهانت نقص داشت ای فلک گر من میزادی اجاق کور بود
تسبیبم بیهوده تاحت روز تب آمد ** هر چه درین روزگار روز و شب آمد
کس ز عزیزان عیادت من نماید بویه و تب زنده ماند روز و شب آمد

(۱) شاه دیگری نیز صدم شده است

هرچه بمن میرسد از دست و دانست
 از اظهار درد درد مداوم میشود
 در زمان نماز غیظ که با یا زمین زدن
 مدیم در که بر خط آزادی ما
 که گو که کاوه کیست نو خود فکر خود نما
 در این از سان اروپا تکیان شد
 در چنین بود و جهان کرد و چهار دست
 من روی یک سجده نمایم و روی خاک
 ضایع ساز در هیچ دوتی خودی صلب
 جان فراتر ذیله عشقی است خانی م
 برهنه دستگیریم بکنند کس
 در چه بر اوضاع کائنات حده
 در روز و شب در وقت و آنکه در
 گفته علامه که این رویه
 در همه رفته در پی تو در گناه همه در
 قضای در بند از قریب همه دور سر
 بهار سبز یائیز در دست همه
 شعاع که در آفتاب نوسیده
 تمام مریض سر زده بالی برده
 سار بیوفی غم سرو بدم نظر

عشقی کاشانی

ما پیش تو ز هر گنجه در پیش است جیره مایس رحمت لطف و عشق از پیش است

۶ (۴۰۹) *

شادم که نامم سگ کوی تو مکشد
وین شادی زگر که بسوی تو میکشد
۶ همدمان نا تو ریاری غم من میگویند**
من نداین غم که چرا با تو سخن میگویند

عشقی لکناهوری

یر جفا یو - نمیدانسم
یوفا یو - نمیدانستم
بود عشقی که در بدنی متمم ز
یار ما یو - نمیدانستم

عصامی سمرقندی

تو ز در تو بداری - بحر ز خویش عصامی
کاون که شفیعی بحر ما و بحر

عصمت بخارائی

عمری که در مشاهده روی تو گذشت
نی حجر میر جمی مکن دور ز روح یارم گذشت**
روز وصل هم گذشت توفیق دیدم
تکون تصور آن روزگار منگشته**
مت حدایا که بی جیبی بسگو گذشت
وز من تکشش لایقم داری چنین زارم مکش

عصمت سمرقندی

از سواست

مگر بسوی عشق ز هر چه عالم عمری را بد
تو ز سو گذشت و عاتق تمدنم عالمی را بد

عصمت قاجار (از سواست)

چه کردی تو ای آسمان ستیگر
بخواهی که ماهی بناید بجز جی
که بکنم ناسائی بز کین را دار
بخواهی که مبری هر روزت نایوان

عصمت قاجار

از سواست

چون در بهار بدمه گویانم
درخت جوهره خاتم جود جی
که بکنم ناسائی بز کین را دار
بخواهی که مبری هر روزت نایوان

هرچه امن میرسد ز دست زبانت
 ز اظهار درد درد مداوم نمیشود *
 ز همان نعمانه غیظ که با پا زمین زدن
 مسامحه بر که سر خط آزادی ما
 که گو که کلاه کست تو خود فکر خود ما
 ازانی از سنان او و یا ثبات شده
 بدجیب معدود و جان گرد و چاره جست
 من روی یک سجده نمایم بر روی حالت
 ضایع مساز و هیچ دوی خود ای طبات
 جان فرار برنده غمهی ست جان و
 زاهد و دستگیریه ککد کس *
 ز چه بر آه صاع کائنات جسد
 ز در روز و روز در روح دست و نگو در *
 گفته علامه که آن و سینه

جان من از دست این زبان لب آمد
 تبریز نهان بگفتن جاوا نمیشود
 این اسیری ز سر خود پا نمیشود
 تا خون شد نگاشته حیانا نمیشود
 با نام مرده مملکت احیا نمیشود
 ابر لب زمین سنان آرو ما نمیشود
 اما چه چاره با من بها نمیشود
 زاهد سرو معامله ما نمیشود
 ز دست درد ما که مداوم نمیشود
 همه جان ما همه جان ما نمیشود
 دست انگیزد کس او شده اند *
 مسجد در دست او جهان دور *
 کس از آریه جو آورد به جوی خود نقل *
 گفته سلامه که نه و سینه

درد زنده زین آریه گویا همه در
 بعضی براند ز لب ماه آخر میرد
 بهار سر سنان بر زنده مسجد
 متداع که تر آفتاب آفدید
 تمام مرغی سر زان آفتاب میرد
 گدازه همگی حشک و زرد ز مریه
 سادح حسن طبیعت همه به جویده
 سنان بر قوه سرو آمد نظر

عشقی کاشانی

... ما یس تو ز در گفته خدیش است
 حرم ما یس ز حد لطف و پیش آردش است

۵ (۴۰۹) ۵

شادم که تا منم سگ کوی تو میکشد وین خاندی دگر که بسوی تو میکشد
۶ همدمان اتور یاری عمه جن میگویید * * * من در این غم که چرا تا تو سخن میگویید

عشقی لکناهوری

یز جفا بو - نمیدانستم بی وفا بو - نمیدانستم
بوز عشقی که تو بدی مشهور یار ما بوز نمیدانستم

عصامی سمرقندی

بوز از تو بدی - حس از خویش عصامی اکوون که شنیدی حس ما و آخر

عصمت بخارائی

عمری که در مشاهده بوز او گذشت مدت حیا ا که بوجهی نگو گذشت
ن هیچ بیرحمی مکن بوز زرح بار همکش * * * بوز من نکشس لایم تازی جایی زار همکش
بوز وصال هم گذشت بوقی دلداره * * * نکوی بصورت آن وزگار منقطعه

عصمت سمرقندی

سواحت

دگر رسوبی عشقی ز مریه عالم عمر را نه سوا گشتی و عاشقی سندی عالمی را

عصمت قاجار (ا، سواحت)

چه کردی و بی آسمان شنگ که یکدم آسائی اکس آواز
جو همی که ماهی تدا چه جن بجوایی که مری شرور تا یواز

عصمت قاجار

سواحت

چو در بهار مرده گریه در فالت همینه سر گریه
بهرت و در کما جفا من بجزت جوو مالت جفا من

جان من از دست این زبان نلب آمد
 تبریس دهان نگفتن حلوا میشود
 این ستیری ز ستر خود پا میشود
 با خون نشد نگاشته خوانا میشود
 با نام مرده مملکت احیا میشود
 ای باب زمین بسا از او نام میشود
 اما چه چاره با من بها نمیشود
 در آمد برو معامله ما میشود
 در دست درد ما که مدوا نمیشود
 هر جا بروی همه جا جا نمیشود

هر چه بمن می رسد ز دست زناست
 ز اظهار درد درد مداوا میشود
 درمان نما به غیظ که تا یا زمین زدن
 میدهم از که سر خط آزادی ما
 که گر که کاوه کیست تو خود فکر خورد ما
 ایرانی از بسان اروپائیان شد
 اندچنین نمودو جهان کردو چاره جست
 من روی پاک سجده نمایم روی حالت
 ضایع مساز رفیع بود روی خود ای صلب
 جان فرود بیده عشقی است جان من

دست گزند کسی به هله هله شده

دست خود را دست این جهان از روی

دست من گریه خود آورد سحر جان

دست گشتم علامه که توتسه

دست گشتم گریه نکند کسی

دست خود را در اوصاف کائنات بجه

دست خود را در روح دست و سحر جان

دست علامه که توتسه

دستای شمراک از ناد مهر گال بر گزند

دست از جوانی پیری بود چه باید کرد

دست صبر نشو زودتد معجز

دست همگی حشک و زردی زمره

دست حس طبیعت همه به حوزده

دست برفی غم سرو آینه نظار

دست ز پند و برگها شده زود

دست ز فریب ماه نذر سر

دست در آفتاب فرید

دست سر روی آنها زده

عشقی کاشانی

جره ما سر حد لطف و بیش از بیش است

جره ما پیش کو ز در آینه در پیش است

۵ (۴۰۹) ۵

شادم که دامنه ملک کوی تو میکشد ویر شادی دگر که بسوی تو میکشد
۶ همدماک ناتو رباری همه دی میگویند * * من نراین غم که چر ابا تو سخن میگویند

عشقی لکناهوری

بر جفا بود نمیدانم یوسف بود نمیدانستم
بود عشقی که در بدنی مشهور یار سا بود نمیدانستم

عصامی سمرقندی

شور ز تو بدارد حیر از خویش عصامی اکنون که شنیدی حر ما برو آخر

عصمت بخارائی

عصری که در مشاهده روی او گذشت مدت حد ابراه که بوجهی نکو گذشت
نی هجده روحی مکن نور از روح نار هجده کن * * و در من نکشمن لایقم ناری چنین زارم مکش
بروز بوس هم گذشت نهی زیدم * * اکنون تصور آن وزگار نکشدم

عصمت سمرقندی

از سوادت

مگر رسد ی عشق ز برده غاله عهوی را نه رسوا گشتن و عاشق شدن هر عالمی را

عصمت قاجار (از سوادت)

چه کردی تو ای آسمان متعجب که نکند باستانی از کس ز ادای
چو نهی که ماهی بناند چرخ چو نهی که مهری هر ورد نایوان

عصمت قاجار

از سوادت

چون از بهار نمیدانم مانند فلک همیشه سرگردان
هر که روی کند جفا می کند از رحمت خود و ظالم خود خبر نماند

هر چه بخت میرسد ز دست زیباست
 ز اظهار درد مدوا میشود
 درمان نماند غیظ که با یا زمین زدی
 میدانم از که سر خط آزادی ما
 که گو که کاوه کیست تو خود و کز خود نما
 ایرانی از سان اروپا تیان شد
 این چنین نمودو چنان کردو چاره جست
 در روی پادشاه سجده ما بزم تو روی خاک
 ضایع مساز زجج و دوای خود ای ضایع
 جان فرار دیده عشقی است حای و
 رفته است گریه میکند کس
 چه در اوضاع کائنات مجده
 در روی تو - ز دستم نگردد
 گفتم علامه که س و س
 رفته رفته رفته بر گها همه درت
 هندی در بند از قریب ماه آذر سر
 بهار سبز پائیز زرت شد منجر
 شعاع که از آفتاب آید
 جاء مرغان بر روی بالها رده
 ساطح حس طبیعت همه به حورده
 ساق بیوفی غم سرو آینه نظر

عشقی کاشانی

عاشق تو ز در گنجه دریش است
 جرم مایه رحمد لطف و ش زیش است

۵ (۴۰۹)

شادم که دامنم سگ کوی تو میکشد
وین شادی دگر که سوی تو میکشد
همدمان با تو زیاری غم من میگویند**
من در این غم که چرا با تو سخن میگویند

عشقی لکناهوری

یر جفا بود نمیداستم
بیر وفا بود نمیداستم
بود عشقی که در بدنی مشهور
یار سا بود نمیداستم

عصامی سمرقندی

دور ز تو بدید حس از خویش عصامی
کدیون که تنیدنی حیر ما مرو آخر

عصمت بخارائی

عمری که در مشاهده روی تو گذشت
مدت حدایرا که بوجهی سکو گذشت
نی هجر بر حمی مکن دور و رخ یار همکش**
وز من نکشش لایقم نازی چیس زار همکش**
دور و وصل همکشت شوق زبداوم**
کدیون تصور آن روزگار منکشم**

عصمت سمرقندی

از سواست

مگر رمزی عشق و مریم عالم غمی شاد
نه سوا گشتش و عاشق شدیم عالمی شاد

عصمت قاجار (از سواست)

چه کردی بر ای آسمان ستمگر
که کنم بناسائی از کین راوان
خواهی که ماهی نقاد بچرخ
بخواهی که مبری و روزن باوان

عصمت قاجار

از سواست

چو در بهار رسدم گریه ام
ماند فلک همیشه سرگردان
هر روز و هر گیم حفا می کنم
و بخت جو و طالع خود جبه ام

عصمتی از نسوانست

از یا شکستگان طلب کعبه مشکل است آن کعبه که دست دهد کعبه دلست

عطاء سمیعی (معاصر)

(ادیب السلطنه)

در دیده من نقص و علتی است	یا منظره ها را نقیصتی است
اشیا همه بر رنگ دیگرند	گیتی دیگر گونه حالتی است
بر حال طبیعی نمانده هیچ	یا فوق طبیعت طبیعتی است
هر صورت زیبا که بگرم	گویم که شان از حقیقتی است
هر گفته شیوا که بشوم	گویم که بیان بصیحتی است
هر جا که شود مجمعی بیای	گویم که بخیر جماعتی است
هر نامه که گردید منتشر	گویم که در آن حسن نیتی است
چون برنده در فتنه در روی کار	ببینم که تمامی فضیحتی است
گردانی از ایران کسی شید	گورانه ازین ملک حدیثی است
بیدارقت که ابله زو یوم بز	ملکی و در آن ملک ملتی است
یا قاعده کارها در آن	بر روی اساس سیاسی است
یا بهر نظامات داخلی	فانونی و طرز حکومتی است
یا مردم - نس پز و هرا	بر زمره نادان مزیتی است
یا نهل صلاح و صورت	در جامعه فدوی و قیمتی است
یا ز بی خود مملکت	فکری و تلاشی و زحمتی است
یا بی خط هیچ کفتری	یا جایزه بهر خدمتی است
یا سر ایتم مذکبت پرست	از جهل و خود دانشجهل آمی است
هر گناه روتس که سگری	مانه جهلی و ظلمتی است
هر قسمتی از روز نامها	چو لانه فحشی و تهمتی است

زان مجلس زندان دگر پرس
 کفر است که گویم خدا را
 یا ذلت ایران و اهل آن
 زیرا که خداوند را بخلق
 اینها همه چون یک بگریم
 هر کس که نظر میکند
 اما همه خاموش و هر کسی
 گویا نه تصور میکند
 یا دیدن اینجمله هرج و مرج
 بگرد ما شد نه یک قدم
 و دره بعد از دفع این عیب
 تا چند برای زندگی
 عرض خود و آروی مردم
 بر سفره سنگ طلعتان دست
 مشهور که فلان سه‌چار روزی
 نگر که جز زیان و حسرت
 خوش باد روز آنکه مت

العزة لله حکایتی است
 در یو دن اینوضع حکمتی است
 مبنی بقضا و مشیت است
 هرگز نتوان گفت ضنی است
 زائیده جهلی و غفلتی است
 زیوضع فحیض شکایتی است
 بهمان تنه در کج عزلتی است
 بر عهده هر یک وظیفتی است
 و آرام نشستن حیاتی است
 بردارد تا وقت فرصتی است
 گر مرد بود کار ساعتی است (۱)
 حاجت بر این و آن توان برد
 با چند توان بر اینگان برد
 توان نامد استخوان برد
 حوتن بود و چنین زد و چنان برد
 دیگر چه نمانع از جهان برد
 از کس نکشد و مرد و حال برد

عطای ابرقونی

آمد نامه سینه را از اغانی رنگین کند. نازشاه حسن آمد قهر را تزیین کند.

(۱) در ضمن هشتاد سال که از تاریخ انتشار قصیده فوق در مجله شماره اوله این میگذرد اگر
 ضری سطحی بر اوضاع معمر مملکت و دوران ایراجدائی نیاوی شریک مخطه ما افکنده شود
 نهاد داشته باشد کفایتی در این باب خواهد داد

• (۴۱۴) •

تشنگانرا نیست لذت غیر آب نخستگانرا نیست راحت غیر خواب
هریه را مانند بهاری در جهان عشق میباشد بهار عاشقان

عفتی سمرقندی (از سواست)

مست بودم ز می غفلت و ساقی دیشب دوسه جامیم عطا کرد که هشیار شدم

عفتی اسفراینی (از سواست)

قامت سرو که در آب نمودار شده است کرده دعوی نقد یارو نگوسار شده است

علاء خراسانی

بجستجوی یابد کسی مراد و لک کسی مراد یابد که جستجو دارد

علاجی

بر وضع ما بچشم حقارت نظر مکن مزار برونز تیره محبت نشانده است

علامه دوانی

ای مصحف آیات الهی رویت وی سلسله اهل ولایت مویبت
سیر چشمه زندگی لب دلجویت محراب نماز عارفان اروپیت

مرا سجده معلوم شد در آخر حال نه قدر مرد معلم است و قدر علم معال**

علاءالدوله سمنانی

بنده را آنچه خدا داده ز انواع بعید بهتر ز دیده بناو دل دانا مست
این فوق و سماع ما مجازتی بود وین و حد که حال ماست نازی نبود**
تا بی حرمان نگردد که ای می خدین بیوده سخن بدین درازی بود
بغیر ذکر تو من نه زیم خدا مکناد ز آستان اوام حق دمی جدا مکناد**
غم شما و دل ما دور چیز نیست یکبست میل ما و شما غم شما و ما مکناد

(۱۵)

لب تو عهدی دارد که بومه ام بدهد
 اگر بغیر تو چیز دگر دلم خواهد
 علاء دوله درین عالم و در آن عالم
 درهم و دینار بیرون کن ز دست و دل از ملک **
 گجاستد گریه و آهم کجا شد ناله زارم **
 از غم و اندوه ما ما کیت نیست **
 صد خانه اگر بطاعت آید کسی
 گریه کنی ز لطف آزادی را
 هم - خویش لب لعل تو وفا مکناد
 جدای در دو جهان حاجتش روا مکناد
 ز دست دامن عشق ترا رها مکناد
 آخر درهم همست و آخر دینار نار
 نه پیمان بسته با من نه بی ایمنات بگذارم
 هر چه حوش میآیدت آن میکنی
 به زان نبود نه خاطری شاد کنی
 هر که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک لاری

ما پی تحصیل یار و یار در دل بوده است
 حاصل تحصیل ما تحصیل حاصل بوده است

علائی آشتیانی

شادند عالمی که مرا هر زمان غمی است
 دارم غمی که باعث شادی عالمی است
 دیروز پیرشای خود را تر گفتم **
 امروز پیرشایم از آنم که توان گفتم **
 ترا دیدم رسید این مؤده از ناد سحر گاهی **
 که دارد بعد زین تنهای هجران رود کو تاهی

علائی (قاصی)

ما زهر اهل دلی بک شمع کار آه و ختیه
 ناله از نی گریه از ابر بهار آموختیم

علوی کاشانی

رام کسی نمیتود وحتی صید بگاہ بو
 شور بهار و جوش می طرف خمار و کیف گل
 توحی برف شکستد غاشه بگاہ تو
 گریه هابنای می حدیقه قاهفاه بو

علویه (از سوانست)

بشقی در منزل مامیهمان خواهی شدن یانه اینس خاطر این بانوان خواهی شدن یانه

علی

میطسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو تا غم خود باز گویم لحظه من هم درو

علی فرنگی

غمی که مژه حور کشاید مر گر او را حوش آید خوش آید مرا
ظهار درد دل بر دلدار چون کنم نویسه زخوی باز کش ظهار چون کنم
بدارم چو من طاقت خوی او در روزی کشته رخت از گوی او

علی خراسانی

در زم نوبی تهنه آهی بستینه در عشق و پیروز سیداهی بشنم

علی کاشانی

تا جمال تو درین پاره جان خواهد بود جنگ عفت و ده ملت سال خواهد بود
ای طبیب درد بدن هیچ پنداستی همچو ران در سینه مائی با ما بستی

علی بدخششی

گر موس و همدی نمی دانستی رو چاره مر همی همدانستی
تا آتش غم سوختن سیر تا دیده و گهر نوبیدانستی

علی اصفهانی

مروت ماعتت ز دوستی بدستمان گرید با جوهرم رخوت شرمند سازم دستس حوزد

علی

حیا روی تو آئینه پرسم شد که در غم ز نشان هر دو عالم گیر

(۱۷)

علیشاه

مر مست و بد حال اینچنین یارب چه خواهد گفتم
گر با کدامان بدین آلوده دامان بگذرد

عماد غزنوی

گفتم که یار بوسه گفتا که بگیر گفتم که بگیر ماده گفتا که بیار

عماد طوسی

یار گمت از غیر ما یوشان نظر گفتم بچشم وانگی وز دیده در ما می نگر گفتم بچشم

عماد فقیه کرمانی

از ایندیار گذتقی و سالها بگذشت	هوز بوی تو میآید از مازل ما
مرغ هر دل که ز بند غمت آزاد شود	سالها یاد کند عهد گره‌سار را
گر زمن یاد کند ور نکند محنومست	محتسماً بجه تفاوت که گداه محرومست
به درین شهر رود ظلم بر ارباب نظر	عاشق دلشده هر جا که بود مظلومست
طلب یار و وفا دار مکن در عالم	زحمت خود مده ایندل که وفامعدر مست
بیش عشای حدیث عقلا توان گفتم	کاین حکایت براین طایفه نامفهومست
سرمایه سعادت دنیا و آخرت	در یکنظر بگوشه چشم بویسته است
امید بلبل بیدل رگدل وفا دار است	ولی وفا نکند شاهدی که نازار است
جفای تو مست بغایت رسید و میترسم	که انتهای جفا ابتدای سزار است
غم این توده خاله از دل مستان مطلب	این غبار است که بر خاطر هشیار است
عشق پوشیدن و خون خوردن مادی نیست	خورش و پوشش عشاق پریشان است
باختیار جدائی ز دوستان کرد	روا مدار که هجران اضطرابی هست

(۴۱۸)

و خشن بچستجو نتوان یافتن ولی
 گر با تویی دست در آغوش توان کرد
 ایندرد جگر سوز بدرمان رسد آخر
 گر یوسف مصری نرسد باز بکنعان
 ما همانیم که یش نو مکرم بودیم
 ما که امروز گر انجان جهانیم آنیم
 ما دل خست بدست تو سپردیم و شدیم
 غنچه دهان من یا تنگلی من سیر
 گر در جهان دلی ز تو خرم نمیشود
 بر شیراز آن شدند بزرگان دین سوار
 زمانه جوانست و درنگ و بوی
 غریبست اینحالت اندر جهان
 آن به که عمر در سر این جستجو شود
 بیداد تو سهل است هر اموش توان کرد
 وینراه خطرناک پایان رسد آخر
 از پیرهش نوبی نکنعان رسد آخر
 روز شادی و غمت مونس و همدم بودیم
 که سبک و ختراز عیسی مریم بودیم
 زحمت تن در سرکوی تو برزیم و شدیم
 بیکو هنوز زنده ام سگدلی من بین
 باری چنان مکن که شود خاطری حزین
 کاهسته تر ز مور گذشتند در زمین
 ولی پیر گشتند ابناء اوی
 که فرزند پیر است و مادر جوان

عماد اکرم

چشم تو که چشمش مرصاد از چشمه
 تا چشم تو شد چشم مرا چشم و چراغ
 چشمی است که چشمها گشاد از چشم
 هر چشم تو چشمها فتاد از چشمه

عمادی شهر یاری

مهر تو ز سینه رفتی بیست
 حالی که مرا بود ز عشقت
 بگذشت بهار و وا شد دژ
 دستی که میان عقل بسته است
 با رنگ رخ تو لاله عشق
 با درد تو ندیده خفنی بیست
 دستنی است گفتنی بیست
 بین غنچه مگر شکفتنی نیست
 در حلقه زلف تو شکسته است
 در دست زمانه دست بسته است

۴۹۹

چه کرده‌ام که سزای منست هجرات
 مست و هشیار بیش دوست یکست
 ما را چه ازین که هر کسی بد بیند
 ما آینه ایم و هر که بیند رخ ما
 فرشته ایست بر این نام گبددوار
 نگارا روی چو بدینار درم
 سزای من بود بی یار بودن
 زانگه که در تصرف این سبز گلشتم
 محتاج نان و آب نیم از برای انک
 خاکب و زرا مشک ختن دانستم
 زردا که من آنم که تو میدانستی
 ناله ر غم گر چه بسیار نامند
 مرا از شکستن چنان عار باید

چه گفته‌ام که بخون منست فرمات
 پیش دشمن بپوش باید بود
 يك عیب که در ما بود او صد بیند
 هر يك و بدی که بیند از خود بیند
 ده بیفتی آرزوی عاشقان گشند دیوار
 که بیندینار ما تو کار دارم
 که چو تو دلبری را یار دارم
 در کام ازدهای نیاز است مسک
 غم جای مان و آب گرفته است درنم
 خناری و ترا گل چمن دانسم
 افسوس تو آن نه که من دانسم
 ولکن نالم ر بی غم گاری
 که از ناگهان خواستش مومیایی

عمارة مروزی

نفشه واد مرا لعنت نفشه قبای
 نفشه بوی شد ازبوی آن نفشه سرای

عمان بختیاری (سماوی)

ایکه جز انکارت اندر کار صاحبکار بیست
 گاه میگوئی بمجلس دل چرا بی درد نه
 تا فضولیا که این جر است یا آن اختیار
 صورت صریح و باقائمان بود بزاع
 رفته‌اری کتس شرطست گر خوش نگری
 گر چشم عقل بینی هرگزت نکار بیست
 گاه میگوئی نکلشن کل چرا بی خار بیست
 یاد این زشت است یا آن نیک ما را کار بیست
 آلت محضیم و با استادمان بیکار بیست
 چیست اندر سحّه زاهد که در زانار بیست

از اهر ایاری روش شرطست گر خوش بر خوری
 از خیانتها که آمد و ز جنایتها که رفت
 باری از باری گشتی سنجیده ام من بارها
 آتشی دوش ز رخسار بر افروخته به د
 گفت عمان زجه روم تزی ز آتش عشق
 به پرده بود جمال جمیل عزوجل
 چو خواست آنکه جمال جمیل بماند
 من از مفصل این نکته مجملی گفتم
 کیست این پنهان مرا در جان و تن
 اینکه گوید از لب من راز کیست
 در من اینسان خود نمائی میکند
 پناه از روی همت در رطاب
 گای سبکپیر نوالجناح تیز تک
 ای سماوی جلوه فنی خرام
 ای بصورت کرده طی آب و گل
 ای برفقار از نمسکر تیز تر
 رونکوی درست مباح مست
 بدشب معراج آن گیتی فروز
 بر حقوقا کز منت بر ذمت است
 کز میان دشمنم آری برون
 پس بچالاکی به پشت زین شدت
 گای مشعشع ذوالفقار مو شکاف
 چیست اندر برنس راهب که درد ستار نیست
 آزمود ستیم چیزی بدتر از آزار نیست
 رونکش رطل گران کوا این سگتر مار نیست
 دیده گر آب نمیرنخت مرا سوخته بود
 گفتم آنکس که دلم سوخت لبم دوخته بود
 بخویش خواست کند جلوه بصر ازل
 علی شد آینه خیر الکلام قل و دل
 تو صد حدیث مفصل بخوان ازین مجمل
 کز زبان من همی گوید سخن
 بگریه اینصاحب آواز کیست
 ادعی آشنائی میکند
 کرد با اسب از سر شفقت خطاب
 گرد عات سر مه چشم ملک
 ای ز مبدأ تا معادت نیم گام
 وی معنی یویه ات در جان و دل
 وز براق عقل چابک خیز تر
 دیده را کز وقت معراج منست
 ای عجب معراج من باشد بروز
 ای سرت نازم زمان همت است
 رو بکوی دوست گردی رهنمون
 این گفت و برد سوی تیغ دست
 مدتی شد تا که ماندی در غلاف

(۴۲۱)

تا گرفت آئینهٔ اسلام زنگ	آفتد در جای خود کردی درنگ
رنگ ازین آئینه میباید بری	هان و هان ای جوهر خاکستری
تا تو آن آئینه را صیقل دهی	من ترا صیقل دهم از آگهی
مصلحترا خون از ورزید طیب	شد چو بیمار از حرارت ناشکیب
بیشتر آید بکار اندر علاج	چونکه فاسد گشت خون اندر مزاج
سر بر آور ای خدا را بیشتر (۱)	در مزاج کفر شد خون بیشتر

عمیق بخارائی

من آن مورسحن گویم من آن مویم که جان دارد	اگر موری سخن گوید اگر موئی روان دارد
هان ظن بری که حسن تو کاسه شد *	آن سزه که از عارض تو خاسته شد
گل بود و سبزه سز آراسته شد	در باغ رخت بهر تماشای دلم
جانا شکایت از تو کنم یا روزگار **	ما را چو روزگار فراموش کرده

عمر بسطامی

در عشق سی سوال استد کانرا هرگز جواب نبود

عنایت اصفهانی

کسی گره در کار افتد رشته کوتاهرا	عفته های مشکل از طول امل پیدا شود
مرا از دل آهی الهی براید **	دلا هر چه خواهی ز آهی براید

عندلیب کاشانی

بماندم چه سازم تا یقین سازم گمانشرا	گمان مهر بر من میرد از چشم حوون یا لا
زیر هفت جامه نور مغز استخوانشرا	زس لطف سرو پایش نازیکی توان دیدن

این قسمت از مشوی معروف به گنجیه الاسرار در مرایه سید الشهداء ۴ که مکرر طبع رسیده است ادجاف شد اگر مقام اجرت مبداد ایستی تمام آن مظلومه اختیار کردد **پژمان**

شب تیره، توانم دید تار موی زنگی را
 خاک راهش گشتم و آنقدر نم نبود هوز
 از بیم آنکه آینه اشرا کدر رسد
 اگر یادته بتاج شهی شاد و خرمست
 در حیرتم ز آهوی جتومت که بی هراس
 از هر چه هست در دو جهان میتوان گذشت
 چو رانقار ز حد میکند یار کجاست
 چندان سخن نگفتی با من ز ناز کا کنون
 چون من ز شرم فارم کردن نظر برویت
 چون چشم من رسیده آب آورد پناهی
 ز گشتن وصال یک گز بیچیدم
 سرو را با قدر عیای تو تشبیه خطاست
 جان شیرین بهوای لب تیریی داند
 دوستان میکشدم درت مدارید دیگر
 خوبان حفا یار و باغیا رشان وفاست
 مدرفتم از قهای دلم گهت عاقلی
 آوخ که دلم خون شد و انداز نیامد
 گرفت کشور دلها ز لشگر مژه آری
 ز بس دلم بجز تو جو کیده بعد ازین
 ز من بهر تو جو کرده ام قسم بو صالت
 ز بیم آنکه ریجدر ناله ام دل دلبر

ولی دیدن نیارم ز باریکی میان اشرا
 تا که دامنگیر او سازم غار حویشرا
 بیرون نمی نهد قدم از سینه آه ما
 مارا وصال دوست نه از ملک عالمست
 دایم نزر تیغ چسان آرمیده است
 جز از وصال یار که نتوان از آن گذشت
 دلم از غصه ه تنگ آمده دلدار کجاست
 حسرت برم بگوشی کو نشود یانت
 گیره ساه کردم با خویش مهربانت
 هر گه ندیده آید اندیشه میانت
 صد نیش خار خوردم از دست باغانت
 پای جویی توان گفت که چون سمن است
 کار خسرو بود این هر کوه کن است
 چشم صحت چو طیب از سر یچار نرفت
 آری جهای شمع نه پروانه میرود
 دیوانه س که از بی دیوانه میرود
 جان بر لبه آمد ز غم و یار بیامد
 گرفته ملک هر نشه که خون خور است سیاهش
 نرم که آرزو میکند دولت وصال
 حکه یکدقعه نمرا عالمی هر و شه
 سنان طبل اصل حزان رسیده خموشم

• (۴۲۳) •

وصالت گرچه جانم بود لیکن سر حفا کردی

در آخر طاقم شد طاق و دل کندم ز جان رفتم
 ما خیال زلف او چشمم سرشک آرد همی **
 رسم باشد آب ریزد چون در آید موبچشم
 بهر قلم تیغ و حنجر آخند اما ر شرم
 چشم بر ابرو اشارت میکند ابرو بچشم
 تا چند ما حفا تو صیاد کسی **
 ر مرغ دلم کبک ر پداد کنی
 تا مال و یری داشت نکردی آزاد
 اکنون که پرش ریخته آزاد کنی

عنصری

گر از کوه گیری و نهبی بجای سر انجام کوه اندر آید ز پای

عنوان تبریزی

به بوالهوس منما زلف عنبر افشارا
 میوش رخ ز من حیرت آشنا که سگه
 چشم دیو مکش سرمه سلیمانرا
 بود چو آب در آینه چشم حیرانرا
 گر بد کفن میندی چشمم نگاهرا **
 میتوانم کرد با مژگان ز یکدیگر جدا **
 دوستانرا ز هم جدائی نیست
 سیم صبح بر آئینه چمن آهست
 کز بر تو تو آینه را خانه پر شده است **
 ز بیت مصرع برجسته بر زبان ماند
 آنقدر نیست غبارم که پریشان گردد
 نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد **
 مور از برزی مور دگر دانه میکشد **
 نه بوالهوس منما زلف عنبر افشارا
 میوش رخ ز من حیرت آشنا که سگه
 گر بد کفن میندی چشمم نگاهرا
 میتوانم کرد با مژگان ز یکدیگر جدا
 دوستانرا ز هم جدائی نیست
 سیم صبح بر آئینه چمن آهست
 کز بر تو تو آینه را خانه پر شده است
 ز بیت مصرع برجسته بر زبان ماند
 آنقدر نیست غبارم که پریشان گردد
 نگاه از حسرت رویش گریبان پاره میسازد
 مور از برزی مور دگر دانه میکشد
 یا که سیر چمن ببح پر جانکادست
 سامان جلوه گاه دگر کن رای حویث
 فد تو دیدم و سرو چمن ز بادم رفت
 شدم از ضعف در کوی تو چون خاک تو
 چشم است ایسکه گاهی میگشاید بحمال او
 از جمع مال بهره ندارند اهل حرص

گر بپرویشی من باز گذارند مرا
 به از آنست که عالم همه از من باشد

شوم وصل امشب زانرا مانع گفتار بود **
 وره بر لب شکوه ها آماده اظهار بود

تا قیامت هم نیابم فرصت خواب عدم
 گر بقدر خواب غفلت بایدم بیدار بود

مردم از من نا امید من مردم شرمسار **
 نخل بی بر ابری نم مزرع بی حاصلم

جویرا از سر دیوایه کی بیرون توان کرد **
 هوای حایه را از خانه کی بیرون توان کردن

لب بندم ز فغان تا نفس هست مرا **
 که حیانت بود از ناله نفس نزدیدن

سکه در هر صورتی شرمست دامنگیر او **
 در نقاب صفحه پنهان میشود تصویر او

یا که بیتوز سرمایه حیات مرا **
 ندیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی

عهدی

ز من از سوز دل ندهم چو آتش در دهن من
 مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عهدی ساوجی

دلم بمیان بر زده بگذشت بخاک که
 بدادمت هلو ز از من خاک کی اثری هست

رفته رفته از کم آنزلف شگون می رود **
 دوستان روحی که کار از دست بیرونه بی رود

زیر بیرهنش هر که دید حیران شد
 چه کرد خانه حیرایی که دید عریاض

چه برسی ز عهدی که اندر چه کاری
 جدا از تو در مردم در چه کارم ...

دم آخر مست نلتین که زح تو میر بیم
 که امید صد تعانتا بهمین نگاه دارم

اگر از دستم این تیغ برکتش قصدت من کن
 مگر از دوستم چاره درد دل من کن

چه ندیده ام ز خاطر ناشاء روی
 چه بحاطر گذر ام که تو از یاد روی

عهدی قزوینی

بیار من سخن از حال زار من مکنید
 باین بهانه تکلمه بیار من مکنید

عهدی خراسانی

ز تبسم زهر چشم دوست نپذیرد علاج کز شکر شیرین نگر دچون بود مادام تلخ

عیسی یزدی

دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند گرچه من در قسم ناله و پریم بسیار است
ما چو جرس بناله و فریاد زنده ایم هرگز سر بریده ما بی زبان نبود

عیشی

زمین عدم شود از در کتابت فصلش بحشک ساحتی صفحه خاک بردارند

عیشی هندوستانی

گویند پس از مرگ ابد وصل است چندی بامید مرگ هم باید زیست؟

عینی فراهانی

دل دشمن جان بود هلاکش کردم وز حجر آه چاکچاکش کردم
ز خون حگر شستم و پاکش کردم در مشهد آرو و بخاکش کردم

عینی هروی

زهر که یاد درین بزم میکنیم نماند بیاله زهت و قدح زهت و جام و منا رفت
هیچ معشوقی وفا با عاشق پیدا نکرد ** کل صد سخن گره از کار بلبل و بگرد (۱)
سر خویش کسی نمکن جوئی دمسار ** که تا بس زده میدهد برون آواز
نکند رحمت عام بود در آموزش ما ** آقدر صد که از کرده پشیمان گردیم

(۱) صاحب تریبیری در سمیته خود شعر هروی را ... این شاعر صفت کرده است ولی ندیگری

غ

غازی قلندر اصفهانی

جزای یکشب هجرم اگر دهد آید	**	سوی بهشت برم کافر و مسلمانرا
زماه چو تو مستکاره بدست آورد	**	عجب که بکدل آزاده در حیا مانده
نام لیلی بسر ترست معنوی مبرید	**	بگذارید که بیچاره قراری گیرد
مرا گویند بیدردان که دستی زن بداماش	**	اگر میداشتم دستی گریبان پاره میکردم
تمام دردم و پیش تو شکوه سر نکسم	**	تمام آتشم و در دلت اثر نکنم
معنتم که فراموش کرده از من	**	وفا شدم که بگرد دلت گذر نکنم
زور حرا اگر تونیانی برارم	**	کاری کنم که دودرم محترم بر آورم
هی آنکه امشب آتش رشکم بحال زدی	**	هر د بیا و توده خاکستم بین
با این غلو تنوق و تنبی این جیب در ر	**	غازی اگر تو حاضر شوی حال نمیری

غافلا

ماد از حجاب حسن تو در سینه آه ما	**	چو بر دمك ندیده گره شد نگاه ما
زمن بیخانمانتر نیست معنوی در سوادی	**	ندانس گشتگی سگ فلاخن خانه دارد
ز شوق نامه نویسه ز رشك یازه که	**	دلی که بیست تسلی در آن چه چاره کم
کی ز خاطر میدود عبس سر کویت مرا	**	در نظر دارم هر آنجا کی که بر سر کرده ام

غالب صفوی

نپس دل مگر ظهار کند حال مرا	**	ورنه کس بیست که گویند تو احوال مرا
از گه روی میدم بصفاحتر که تست	**	عرفی خجلت من نامه اعمال مرا

افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر
 لبل از گل نکشد آنچه کشیدم ز تومن
 دیوانه براهی رود و طفل براهی
 گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

غبار همدانی

بهار میگذرد سابقاً تامل چیست
 پیاپی لاله کدامین تمهید مدفونست
 مگر خزان دوسه روز دگر نیاید
 مه من سر بر آرز از برج محمل
 که از لحد بدر افتاده گوشه کفکش
 که شب تار است و گم شده راه منزل
 آوازۀ سرگ صد غم
 جویسب آورده شخی ترین سبک
 بودی گر دو چشم تکوینش
 گهی ماهی تنی گه گرم سب سوز
 مایان بود در دامان کسار
 کمر چون نی بعزم ناله ربست

غبار رازی

ز آغاز طلبکاری دیدم ر تو صد خیرادی
 انجام چه خواهد بود ایست جو آغازم

غروری کاشانی

در هراتی دوستان آخر ز ما چیزی نماند
 نگذار که بیجان بود این راز جگر سوز
 هر چه رفت از هستی ما یزده با حویش بود
 نازک نهال در نه خوشه با وصال و
 نگار که گفتیم و دلی چند شکستیم
 قدمت کتبه نست گران بر نهال او

غریق اصفهانی

گلبی تا گستان و گلی بر شاخست
 کتس صیاد هوا بر قفس آزاد کند

غزالی هروی

چشمش نه بخوریزی عشاق سری داشت
 میگفت یکی را و نظر بر دگری داشت

او در اندیشه ه چون خون غزالی ریزد
 من در اندیشه که اندیشه دیگر نکند
 ملك سخن بملکت جم نمیدهم **
 يك يت عاشقانه بعالم نمیدهم **
 معموره دل شد ز تو ویران بکه گویم
 شهری که خرابست ز سلطان بکه گویم

غزالی مشهدی

شد بهان بسکه گهر ریخت ز چشم ترما
 رشته ساق تو گهر اشک تن لاغر ما
 می عرق آلود ساخت چین چین ترا
 قلعه ز سر آب داد خنجر کین ترا
 بسز شده در گوی تو خاکمترم امشب
 یا سوخته از آتش دل سترم امشب
 جان دادم و فارغ شدم از محنت هجران
 یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب
 دست عمرا هر طرف دیوانه خوی دیگر است
 هر بن خاری درو ژولیده موی دیگر است
 کسرا بیسه روز غم جر سایه در پهلوای خود
 آنهم چو بیم سوی او گرداد از من روی خود
 باغ سبزه بر خیز دلنواز آمد
 عجب حطی ز ره یقان رفته باز آمد
 تا کی گوئی که گوی اقبال که بره
 تا کی گوئی که ساغر عیش که خورد
 اینها چه فسانه است میباید رفت
 اینها چه فسانه است میباید رفت
 از بزم جهان باده گساران همه رفتند
 ما با که شستیم که یاران همه رفتند
 به کوهکن بی سرو یا مانند به مچنون
 از گوی جنون سلسله داران همه رفتند
 چه میسوزی بدایغ دوری خود ناتوانیرا
 که چون قابوس مستی استخوان در پیرهن دارد
 منجب بر پیچ و خم فتاد زلف همجو زنجیرش
 مگر دست قضا لرزیده در هنگام تحریرش
 نوری تند و ز حوب عدم دیده گشودید
 ما آرزوی دل بجوانان گذشتیم
 نور کی آزرده گردد گر فرو افتد ز بام
 عرق نشسته بگلبرگ سایه پرور او
 کاشیده باده و ظاهر شد است جوهر او

(۴۲۹)

ای صبا آن زلف را برعاض زبانش نه
 در ره سر گشتگان عشق از سر کن قدم
 استخوان در تن من نیست مهر بهلونی
 نیست در میخانه از هر سو خم صبا تھی

خاک دل آنروز که می بیخند
 دل چو بدارشحه غم اندود شد
 دل نه ز عشق سودا دروست
 نیست دل آبدل که درو داغ نیست
 عشق بلند آمد و دلر غیور
 چرخ درین سلسله پا در گلدست
 روی تان گرچه سراسر خورشست
 هر ت رعای که حفا کیتسیر
 سوزش و تلحی است غرض از شراب
 مذکر او زبان آب در کام
 بر حمله مرغال درین گفتگو

آبچه بی رخصت زجا برداشتی بر جاش نه
 هر که یک گام از تو پیش افتاده سر بر پاش نه
 دارم پنجه غم خسته دل از هر سوی
 درد نوشاند با می کرده قالبها نهی

شیمی از عشق بران ریختند
 بود کابی که نمک سود شد
 قطره خونست که دریا دروست
 لایله بداغ درین باغ بست
 در ادب آویز و رها کن غرور
 عقل در ایمر حله لای عقل است
 کشته آیم که عاشق کشت
 مبل دل ما سوی او بستنر
 ورده بنسیر بی از آن خوستر آب
 بود جنان و ماهی ناتندش نام
 زیابست هر یک بر آورده مو

غزنوی

در جوانی حاصل عمرم سادای گذشت
 آنچه «قی بود آنهم در یشیمالی گذشت

غظنفر قمی

که دل دهم گهی جان آن طفل تند خورا
 زان موله مژگان الحذر کز گریه ناز است تر

چیزی دهند هر دم طفل بهانه جو یا
 سرور خود آبی دگر داده است تیغ نیز را

غلام سوختم و دل به حرارت انگیز است
 امروز هر که بود ز ما سرگران گذشت
 میتوم گستاخ هر که مهربانی میکند
 اشک ما دمدم آلوده بخون میآید
 بهر عشق من که میگردد که خشم آلوده باش
 ز آن منهو ستر گشتم که در محشر بهوش آیم
 به صبر بقو از این بیشتر توان کردن
 دلم بر آتش و چشمم بر آب شد هر دو
 گر بفراق خود کنم صبر کجا قرار کو
 یار و رفیقیم این همه الفت از چه شد
 هنوز در ته خاکستر آتشم تیز است
 دوشتم مگر ز ما گله بر زبان گذشت
 او بمن کم لطفی از سیار دانی میکند
 تا به بیم چه از پرده نرون میآید
 شکشد صد چون مرا عشقت برو آمده باش
 ز جام عشق او امروز خوردم بخش فراهم
 نه غیر صبر علاج دیگر توان کردن
 دو خانه و فغانم کردم حراب شد هر دو
 وعده وصل اگر دهد طاقت انتظار کو
 ستم رفیق بر طرف تندی حوی یار کو

غفاری

چو من دیوانه هرگز قدم در دشت غم نهاد / در نوادی گدمن سر مینهم همچون قدم نهاد

غلامی

غلام حوی بتدم خود اندماه حساری / سیاه حتی ما کرد عاقبت کاری

غمام همدانی امیرا

نقصیر خود بین چو قنادی کد در جهان
 بر دار کس ندیده سر بی گناهر را
 دیگر سخن مگویی که از یاد میرد
 شیرینی لب تو سخنها ی گفته را
 بیای سو که بی حقیقت ری غمام
 کی اعتنا برده خیالات خفته را
 در هوای توی پر پر خسار
 هر که دیوانه نیست بجد نیست
 است جمعی که در این بیم بر بتای نیست
 حاجه نیست که در این غم و ویرایی نیست
 مرد پیوسته غم جانب مقصد در
 خاطرش بسته است سواری و آسانی نیست

ای از قد تو بر پا هنگامه قامت	ای سرو ماه منظر ایماه سرو قامت
نام چه بوده آیا آسایش و سلامت	امروز در جهان بیست غیر از بلا و زحمت
حریف گاندر حور اینکار بدگف منگی بیست	راستی آینه عقل شکستن دارد
گمه بخت و جرم گردون نیست	تیره روزی ز فرط نادانیست
ای با زین عزیز کسی شو که خوار تست	حیفست نو کلی چو تو همداستان غیر
خانه آبی که در آن ناله و فریادی نیست	در جهان دادرسی نیست و گریه در شهر
ملك بیداد گراست و در آن دانی نیست	ببخود از ظلم مکن شکوه که عالم امروز
در زمین از بهر عشرت خانه آباد نیست	یکرمو خوشدلی در خاک بی بنیاد نیست
خوب بدر پروردن مردان خوب استاد نیست	کار دوران جمله آدم پروری بوده است لیک
میزند فریاد کاند در دوره ما داد نیست	دادگی بوده است در عالم که اکنون هر کسی
هیچیک را بر اساس راستی بنیاد نیست	س بناهای بلند امروز می بینی ولی
کار باید کرد وقت ناله و فریاد نیست	وقت ننگ و ناله نیه حاصل چه باید کرد کار
به شوق هست تا دانی طلب چیست	به یارت هست تا دانی طلب چیست
خوشست خود گشتی مرد هر چه ناداناد	اگر عمرگ ازین زندگی توان رسن
جز اینکه این وجود که دارم عدم شود	امروز نیست در دل من هیچ حسرن
تو نیز اگر نشوی یار من چه خواهد شد	من از نخست امیدی دانتتم نکسی
درست اگر نشود کار من چه خواهد شد	در این جهان که درستی همیشه معدومست
شکست حور تو پشت من ایچه باری بود	مروی خوب تو دل سم ایچه کاری بود
که تازه گشته دگر رسم روزگار امروز	رسوم کهنه نمآیدت بکار امروز
که حام جم بکند جازه خمار امروز	مخوان مسانه جمتین و درد سر معزای
نه در بیبی و دانی طریق در مانش	عیب خلق میهن نظر مگر وقتی

یارمی که درین خاکدان و جودی نیست
 که آدمی خورد افسوس و غصه از عدمش
 گرامشب آخر عمرم بودند ارم باک
 که با تو هیچ نمافه است حسرت دکرم
 دردا که با تو هیچکسم آشنا نکرد
 نه رند باده بوش و نه شیخ نماز کن
 بر خیز ساقیا و بجایم فرو نشال
 غوغای زاهدان زمی احتراز کن
 آنکه یرسد که در اینراه چه خواهد بودن
 گیرم آگاه شد آگاه چه خواهد بودن
 چون کبیر ابود قدرت تعبیر قضا
 حاصل خاطر آگاه چه خواهد بودن
 سودره یافتگان دیدم و آگاه شدم
 که زیان من گمراه چه خواهد بودن
 در آرز پرده و سی پرده عالم آراشو
 برای دلبری عالمی میا شو
 چو غنچه تابکی اندر نقاب خواهی بود
 چو کزل عذار بر افروز و کلتن آراشو
 در انتظار قیامت شسته تا کسی
 تو خود قیامتی و روزتست بر یا شو
 باغ خرم گل فروزان یار داجو جام یرمی
 دیده گردون سبد خوشتر از این روزگار
 مرا تا سر بلندی بیست کماری
 بمستی میسپارم راه پستی
 توقع غلطی بود از آن بزرگتری
 غریزم که تودر اختیار من باش
 گرفتم اینکه ندانسته طریق صلاح
 چرا ز مردم صاحب نظر پرسیدی

غمگین بختیاری

ظاهر نمودن غم بهایم آرزوست پروانه و رسوختن جانم آرزوست

غمگین اصفهانی (مصر)

بخلاوت دل حاجز غم توره ببرد گدمن بکرتو ای بیخانه داده ام در بست

غنی تفرشی

دی کز مرمن مرد دل آگاهت سوی سمیری که بود خاطر حواست
 از غایت رشک بود کز پیش نظر رفتی و نگفتیم خدا همراست